

زبل خان

معصومه ربیعی

فکرهای
خوشحال



جوی‌های آب را با دقت نگاه می‌کرد تا یک لانه‌ی خوب پیدا کند. کنار یک دیوار سوراخی دید. قبل از اینکه داخل سوراخ برود، یکهو یک گربه‌ی سیاه پشمالو به طرفش پرید. زبل خان از ترس چمدان را انداخت. ناگهان یک موش خاکستری دستش را گرفت و کشیدش داخل سوراخ. گربه در جلوی سوراخ میومیو کرد. صدای میومیو بیشتر شد. زبل خان فهمید چند گربه‌ی دیگر هم آمده‌اند. از ترس در لانه ولو شد روی زمین. موش خاکستری گفت: «مسافری؟»

زبل خان تازه دور و برش را دید. نفس راحتی کشید و گفت: «داشتم از ترس سخته می‌کردم! اینجا لانه‌ی توست؟»

موش خاکستری گفت: «بله. اگر نرسیده بودم که خوراک گربه شده بودی. از کجا آمده‌ای؟» زبل خان گفت: «از موش آباد. می‌خواهم در آمالا زندگی کنم.»

موش خاکستری با تعجب پرسید: «مگر دیوانه شده‌ای؟ موش آباد را ول کرده و آمده‌ای اینجا؟» زبل خان موش‌نامه را نشان داد و گفت: «از دست

زبل خان، موش کوچک، چمدانش را برداشت و گفت: «دیگر وقت رفتن است. من باید در بهترین شهر زندگی کنم. جای من اینجا نیست!»

موش‌نامه‌ی روز قبل را از روی میز برداشت و برای چندمین بار خواند: «محلّه‌ی آمالا در سال گذشته کمترین تعداد شکار موش را داشته است. در این منطقه به ندرت گربه دیده می‌شود. کارشناسان انجمن موش‌ها این منطقه را منطقه‌ی امنی برای موش‌ها می‌دانند.»

زبل خان سبیلش را تاب داد و گفت: «این درست است، نه مثل اینجا پر از گربه. جای من آنجاست.» از لانه بیرون آمد و به درخت روبه‌رو نگاه کرد تا با دوستش زاغی خداحافظی کند. اما زاغی در لانه نبود. آهی کشید و راه افتاد. در راه با خودش فکر کرد که کاش زودتر این کار را کرده بود! بارها این مطلب را در موش‌نامه خوانده بود!

رفت و رفت. خورشید وسط آسمان بود که خیابان‌های آمالا کم‌کم پیدا شدند. با خوش حالی گفت: «هی! خوشبختی در راه است.» سوت‌زنان به راهش ادامه داد. پیاده‌رو و داخل



گره‌های آنجا فرار کرده‌ام!»

موش خاکستری به موش‌نامه نگاهی انداخت. خبرها را خواند. گوشش را خاراند و گفت: «این موش‌نامه را از کجا آورده‌ای؟! چیزهای عجیبی نوشته! در حالی که اینجا پر از گربه است!»

زبل خان گفت: «نه، نه، من اهل مطالعه هستم. هر روز این موش‌نامه را می‌گیرم. دوستم زاغی برایم می‌آورد.»

موش خاکستری یواشکی از سوراخ به بیرون سرک کشید. گربه‌ها رفته بودند. دست زبل خان را گرفت و دنبال خودش کشید. نگاهی به دور و بر کرد و گفت: «باید از دوستم زاغی بپرسی موش‌نامه را از کجا می‌آورد. ما اینجا از این موش‌نامه‌ها نداریم.»

زبل خان به اطراف نگاهی انداخت. آنجا فرق چندانی با موش‌آباد نداشت. با ناراحتی گفت: «حالا زاغی را از کجا بیاورم؟ یعنی باید دوباره برگردم موش‌آباد؟» ناگهان صدای قارقار شنید. زاغی را دید که از بالای سرش رد شد. صدایش زد. زاغی پایین پرید. یک مجموعه موش‌نامه همراهش بود. با تعجب پرسید: «تو اینجا چه کار می‌کنی زبل خان؟»

زبل خان گفت: «خودت اینجا چه کار می‌کنی زاغی؟! بگو ببینم، این موش‌نامه‌ها را از کجا می‌آوری؟» زاغی گفت: «خب معلوم است، از دفتر موش‌نامه در خیابان پشتی.»

موش خاکستری گفت: «ما را ببر آنجا.»

زاغی بال زد و گفت: «برای چه؟! شما نمی‌توانید آنجا بروید. رئیسش یک گربه است. هر روز موش‌نامه‌ها را به من می‌دهد تا به موش‌آباد ببرم. جای آن چیزهای خوبی به من می‌دهد: صابون، پنیر، آینه و سنجاق طلایی. حالا هم باید بروم تا دیر نشده. فعلاً خداحافظ!»

زبل خان و موش خاکستری به همدیگر نگاه کردند. زبل خان با سبیل‌های آویزان گفت: «گول خوردم! گربه‌ی بدجنس!»

بعد موش‌نامه را زیر پایش له کرد و گفت: «من دیگر به موش‌نامه نیازی ندارم. خودم لانه‌ام را انتخاب می‌کنم.»

موش خاکستری گفت: «با هم می‌رویم. من هم از اینجا خسته شده‌ام.»

زبل خان دستش را روی شکمش گذاشت و گفت: «اول یک کم پنیر بخوریم. من گرسنه‌ام. موش‌آباد منتظر ما باش!»

بعد دوتایی به داخل لانه رفتند تا آماده‌ی سفر شوند.



زبل خان باید چه کار بکند تا دیگر گول نخورد؟

وقتی خبری را می‌خوانیم یا می‌شنویم، از کجا مطمئن شویم که درست است؟ توجه کردن به چه چیزهایی کمکمان می‌کند خبر درست را از خبر غلط تشخیص بدهیم؟

